خراسان روزنامه صبح ایران
پنج شنبه ۲۳ شهریور ۱۳۹۶ . ۲۳ ذی الحجه ۱۴۳۸ . شماره ۱۹۶۳۴

در جمع خانواده شهیدان عامری فرد که با آغاز جنگ ۵ برادر همزمان در جبهه بودند

جنگ که شروع شد خانه ما یک باره خلوت شد

بهبودی نیا- حکایت خانواده شهیدان عامری فرد حکایتی است عجیب و البته پر از حماسه؛ خانواده عامری فرد هفت پسر داشت که با شروع جنگ تحمیلی علیه جمهوری اسلامی ، پنج پسر از هفت پسر همزمان به جبهه اعزام می شوند. از بین برادران عامری فرد، تقدیر بر شهادت حسن و مسعود رقم می خورد و اگرچه پیکر هایشان تا سال ها باز نمی گردد اما این دو برادر با تقدیم خونشان به خاک پاک وطن ادای دین می کنند. یکی دیگر از برادران عامری فرد، آقامحمود هم البته به مقام جانبازی نائل می شود. آقا رضا وآقا مهدی هم که امروز با آن ها هم صحبت شده ام، راوی آن سال های خانواده عامری فرد می شوند و از حماسه برادرانشان برایم می گویند. مادر بزرگوار این شهیدان نیز باوجود این که حالش این روزها کمی نامساعد است، به مهربانی میزبانمان می شود. وارد خانه پدری شهیدان عامری فرد می شوم. عکس پدر شهیدان که روی طاقچه است نگاهم را به خود جلب می کند. مرحوم حاج آقا عامری فرد از روحانیان مبارز انقلاب بوده است که سال ۱۳۷۲ به دعوت معبود لبیک گفت و به فرزندان شهیدش پیوست. نوشتار پیش رو، روایتی شنیدنی است از گفت و گوبا خانواده شهیدان عامری فرد؛ روایتی از روزهای دفاع مقدس، روایتی از خون ، ترکش و قلب مهربان مادری که هنوز به گرمی می تپد تا معنای دقیق فداکاری و صبر را به ما بیاموزد.

■ **بغضی که در گلو مانده است**

آقا رضا عامری فرد که خودش هم روزهای جبهه و جنگ را تجربه کرده است، حرف های زیادی برای گفتن دارد او درباره برادر شهیدش حسن می گوید: «حسن آقا در عملیات والفجر ۸ از ناحیه چشم و گوش مجروح شده بود و با وجود مجروحیت شدید دوباره به جبهه برگشت. این ماجرا برای برادر های دیگرم هم بارها تکرار شد. خاطره ای که از حسن در ذهن من ماندگار شده، یکی از خاطراتی است که یکی از همرزمان برادرم برایمان تعریف کرد. من آن زمان به عنوان نیروی بهداری در جبهه حضور پیدا می کردم. یک روز صبح که هوا هنوز روشن نشده بود قرار بود ما برای رسیدگی به چند مجروح به یکی از سنگرهای مجاور رودخانه برویم. در تاریکی شب به سنگر رسیدیم مجروحان را یکی یکی می آوردند و ما به مجروحانی که جراحت بیشتری داشتند، رسیدگی می کردیم و بعد از باندپیچی زخم ها آن ها را به عقب برمی گرداندیم. تعداد مجروحان به قدری زیاد بود که ما دایم در حال فعالیت بودیم. حسن هم آن شب بین مجروحان بود اما من او را ندیده بودم. او آن شب خودش را از دید من پنهان کرده بود. بعد از این که به مشهد رسیدیم تازه یکی از همرزمان حسن برای من تعریف کرد: «آن شب که کنار رودخانه مشغول رسیدگی به مجروحان بودی، حسن هم بین مجروحان بود، تو را دید و شناخت ولی به خاطر این که حواست پرت نشود (بغض راه گلوی آقا رضا را گرفته و مجبور می شود چند لحظه سکوت کند) بعد از چند ثانیه ادامه می دهد: به من گفتند که حسن تورا دیده و شناخته ولی به خاطر این که حواست پرت نشود یا به خاطر رابطه برادری از خدمت به بقیه مجروحان غافل نشوی سکوت کرده و چیزی نگفته است". آقا رضا ادامه می دهد: «یکی از دوستان حسن تعریف می کرد و می گفت: «حسن انسانی با احساس و معنوی بود، در منطقه ای که برای عملیات حضور پیدا کرده بودیم، قبری کنده بود و نیمه شب ها داخل آن می خوابید و دایم در حال مناجات بود. »یکی دیگر از همرزمان حسن هم تعریف می کرد: «در جریان یکی از کارها در جبهه مشکلی پیش آمده بود، حسن آقا گفت باید به حضرت رقیه (س) متوسل شویم. همان روز حسن خودش شروع به ذکر مصیبت حضرت رقیه(س) می کند و حال و هوای خاصی به او دست می دهد و همه را تحت تاثیر قرار می دهد، آن روز بود که ما به حال و هوا و خلوص نیت حسن به شدت غبطه خوردیم.» حسن آقا از بچه های قدیم تخریب چی بود که بعد ها به گردان یاسین یعنی گردانی متشکل از غواص هایی که برای شرکت در عملیات های مختلف آموزش دیده بودند، پیوست و در عملیات های مختلف در کنار فرمانده شهیدش سردار جلیل محدثی فر بود.

■ **مسعود ۱۵ ساله**

برادر دیگرم مسعود هم سنش هنوز به ۱۵ سال نرسیده بود که با دست کاری شناسنامه اش و با استفاده از ترفند های مخصوص آن زمان خودش را به جبهه رسانده و در لشکر نصر حضور پیدا کرده بود. درباره نحوه شهادت حسن و مسعود از آقا رضا عامری فرد سوال می کنم. آقا رضا در جواب می گوید: «هر دو برادرم در عملیات کربلای ۴ به شهادت رسیدند. حسن که غواص بود پشت جزیره ماهی و کنار اروند رود به شهادت رسید و پیکرش ۱۱ سال بعد برگشت و مسعود در جاده شیشه به شهادت رسید. درباره حسن باید بگویم که ایشان مسئول یکی از دسته ها در گردان غواصی یاسین بود. شب هنگام در دل تاریکی دستور حمله صادر می شود ،همه غواص ها به دل آب می زنند، جریان آب آن قدر شدید بوده است که دست های غواص ها از هم جدا می شود و از هم جدا می افتند. در همین حین حسن مجروح می شود ،اما همچنان به ماموریتش ادامه می دهد ،رزمنده هایی که با قایق از کنار او عبور می کرده اند او را می بینند و از او می خواهند که به همراه آن ها به عقب برگردد، از زمین و آسمان به سمت رزمنده ها گلوله می آید ،هر چقدر به حسن اصرار می کنند فایده ای ندارد و حسن در جواب آن ها می گوید: من فقط از همان کسی که به من دستور حمله داده دستور می گیرم و تا زمانی که او دستور برگشت ندهد برنمی گردم.»

بی اعتنا به اصرار ها به راهش ادامه می دهد ، آن شب ضد هوایی ها هم وارد عمل می شوند و قایق ها ورزمنده ها را هدف می گیرند. حسن با تعداد کمی از غواص ها به نقطه ای از خشکی می رسند. از یکی از رزمنده ها می خواهد که با تیراندازی های مکرر حواس دشمن را پرت تا او موقعیت پیدا کند و نقشه اش را عملی کند. همرزم حسن تیراندازی را شروع می کند و حواس بعثی ها را پرت می کند. برادرم در همین لحظه بلند می شود و با آر پی جی ،ضد هوایی را که به نیروهای خودی اشراف داشته منهدم می کند و ماموریتش را با موفقیت به اتمام می رساند. عراقی ها که تازه متوجه نقشه نیروهای ایرانی شده بودند، بلافاصله به سمت آر پی جی زن که همان حسن عامری فرد بود به صورت رگباری تیراندازی می کنند، همرزم برادرم می گوید: «در همان لحظه بود که گلوله ها به حسن برخورد کرد و بعد از آن دیگر حسن را ندیدم». از آقا رضا درباره شهادت مسعود سوال می کنم. او می گوید: «مسعود در جاده ای که به جاده شیشه معروف است و در عملیات کربلای ۴ به شهادت رسید. پیکر مسعود هم سه سال و هشت ماه بعد از شهادتش برگشت. همرزمان مسعود هم می گویند ما آخرین دفعه که مسعود را دیدیم در این جاده در حال انتقال مجروحان به عقب بود.»

■ **معجزه**

مادر شهیدان هم که در طول گفت و گوی ما هر از گاهی آهی از سر فراق و دلتنگی می کشید نمی دانم کدام یک از خاطره های فراق فرزندانش را با خودش مرور می کرد؛ شاید آخرین دیدارها و لحظات وداع و شاید هم آن سال هایی که از پیکر فرزندانش خبری نبود. از او درباره فرزندانش می پرسم، می گوید: «جنگ که شروع شد خانه ما یک باره خلوت شد. پنج پسرم همزمان با هم به جبهه رفتند. دامادمان هم به همراه آن ها به جبهه رفت و بیشتر وقت ها دختر م به خانه ما می آمد و همدم لحظه های تنهایی ام می شد. من همیشه از ته دل راضی بودم که فرزندانم به جبهه بروند .رضا ،مهدی ،محمود،حسن و مسعود همه به جبهه رفتند. حسن و مسعود به شهادت رسیدند و محمود هم از ابتدای جنگ تا روزهای آخر در جبهه ها بود. محمود چندین بار مجروح شد و هنوز ترکش های زیادی در بدنش دارد. یادم می آید یکی از روزها که حسن به مرخصی آمده بود بر اثر اصابت ترکش استخوان بازویش شکسته بود و ترکش قسمتی از گوشت بازوی او را برده بود. آن روز به قدری به سر و صورت و بدنش ترکش خورده بود که بچه های کوچک فامیل از دیدن حسن شوکه شدند و از او می ترسیدند و فرار می کردند .روزی که برای معالجه حسن را به بیمارستان امام رضا(ع) بردند تا قسمتی از پوست پایش را برداشته و روی قسمتی از پوست دستش که از بین رفته بود، بگذارند، ما از این موضوع خبر دار شدیم. بلافاصله آماده شدیم تا به بیمارستان برویم اما قبل از این که راه بیفتیم دیدیم حسن با عصا به خانه برگشت. یکی از موضوعاتی که من بارها با چشم خودم دیدم این موضوع بود که هر کدام از فرزندانم که مجروح می شد و به خانه بر می گشت با وجود این که زخم هایشان عمیق بود به سرعت خوب می شدند و به جبهه بر می گشتند که به نظر من این موضوع چیزی جز معجزه نبود.

■ **هنوز این ترکش ها را داری؟**

مهدی آقا برادر شهیدان عامری فرد وقتی این صحبت مادرش را می شنود در تایید صحبت های مادر می گوید: «من هم بارها با چشم خودم دیدم که زخم های عمیق برادرهایم با سرعتی باور نکردنی خوب می شد. این موضوع را درباره برادرم محمود با وضوح بیشتری دیدم و حس کردم. این را در ابتدا بگویم که محمود بعد از سال ها هنوز ترکش هایی را در بدنش دارد. من چند روز پیش که منزلشان بودم چشمم به ساق پای ایشان افتاد و دیدم زیر پوست محمود آقا نقطه های آبی رنگ زیادی هست . روبه برادرم محمود گفتم:
«تو هنوز این ترکش ها را داری؟»

■ **محمود آقا خندید و گفت: «بله»**

آقا مهدی ادامه می دهد: «این نکته را هم تا یادم نرفته بگویم که تعداد ترکش های پای آقا محمود و صدماتی که به دو پای ایشان وارد شده آن قدر زیاد است که قرار بود پاهای محمود را قطع کنند تا بقیه بدنش عفونت نکند. اما چه شد که پاهای محمود قطع نشد بلکه دوباره خوب شد و تا آخر جنگ هم در جبهه ماند، به نظر من این موضوع جزو همان معجزاتی است که مادر به آن اشاره کردند. خلاصه این که گفته بودند هر دو پای محمود باید قطع شود پاهای محمود به شدت ورم کرده بود و با ویلچر به این طرف و آن طرف می رفت. صدها ترکش در دو پایش داشت. با همه این احوال محمود در حالی که روی ویلچر نشسته بود از روزهای جنگ خبر دار می شود و به دکتر آن قدر اصرار می کند تا مرخصش کنند. دست آخر دکتر پرونده محمود را به او می دهد و محمود هم خوشحال به خانه برمی گردد. بعد از آن ماجرا محمود پیش دکتر افضلی که از اقوامان است رفت و ایشان وقتی اصرار محمود را می بیند دو آتل آلومینیومی درست می کند و محمود با عصا شروع به راه رفتن می کند و با همین حال به جبهه می رود اول یکی از آتل ها را کنار می اندازد و بعد از مدتی آتل دوم را کنار می گذارد و بعد هم عصاها را کنار می اندازد و دوباره به جبهه برمی گردد.» مادر شهیدان در پایان این گفت و گو می گوید: «رفتن چند پسرم همزمان به جبهه و مجروح شدن آن ها و شهادت حسن و مسعود جزو افتخارات من است. خدا را شکر تربیت صحیح این فرزندان سرنوشت خوبی را برای آن ها رقم زد. اما این سال ها از بعضی ها کمی دلگیرم. ما فرزندانمان را به جبهه فرستادیم و خون فرزندان ما به خاک ریخت تا اسلام زنده بماند اما این روزها زمزمه هایی مبنی بر رابطه با ابرقدرت هایی که گلوله آن ها سینه فرزندان مرا دارید به گوش می رسد. ما هنوز ستم هایی را که در زمان طاغوت بر ملت ایران رواشد، فراموش نکرده ایم. ستم هایی که آبرو و حیثیت مردم را برد اما امروز بعضی ها فکر می کنند روزگار عوض شده و کشورهایی که آن زمان به ما ظلم کردند از رفتارشان پشیمانند اما این افراد باید بدانند که چاقوی این شیطان صفت ها هنوز برای بریدن حلقوم ملت مسلمان ما تیز است.

عکس: نیابت
رضا و مهدی عامری فرد در کنار مادر

سروده پدر برای فرزندانش

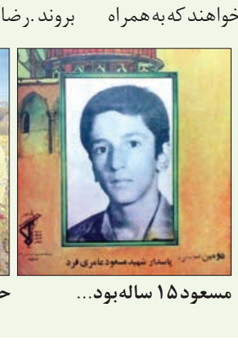
مسعود ۱۵ ساله بود...

حسن نفر سمت چپ

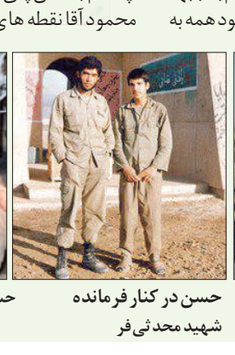
حسن در کنار فرمانده شهید محدثی فر

حسن در جمع گردان غواصی یاسین

روایت مرحوم امیر سرلشکر سلیمی از نقش آیت‌ا... خامنه‌ای در عملیات آزادسازی سوسنگرد

در شب آزادسازی سوسنگرد چه گذشت؟

آزادسازی سوسنگرد از جمله موفقیت‌های اثرگذار جنگ تحمیلی به‌شمار می‌رود که ضربه سنگینی به برنامه‌های ارتش عراق وارد کرد. متن پیش رو روایتی است از مرحوم امیر سرلشکر محمد سلیمی، فرمانده اسبق ارتش جمهوری اسلامی ایران که در زمان جنگ، ریاست ستاد جنگ‌های نامنظم را برعهده داشت، روایتی از روزهای حساس منتهی به آزادسازی سوسنگرد و نقش حضرت آیت‌ا... خامنه‌ای در این پیروزی.

■ **این‌ها فرشته‌اند!**

بیست‌ودوم آبان ماه سال ۱۳۵۹، ستوان اخوان به من زنگ زد و گفت: مازیار آتش شدید دشمن هستیم؛ محاصره لحظه به لحظه تنگ‌تر می‌شود و آذوقه‌ای که داشتیم تمام شده است. خواستم اول شرایط فعلی سوسنگرد را به شما اطلاع دهم و بعد هم این که در این شرایط تقریباً هیچ آذوقه‌ای برای ما باقی نمانده است. این جا تمام مغازه‌های سوسنگرد به حال خودشان رهاشده است. آیا اجازه دارم که بروم از این مغازه‌ها مقداری بیسکویت و مواد غذایی برای رزمنده‌ها بردارم یا نه. شما از حضرت آیت ا... خامنه‌ای سؤال کنید که تکلیف من چیست؟

آن روز حضرت آقا برای اقامه نماز جمعه در تهران تشریف داشتند. از ستوان اخوان پرسیدم: از کجا تماس می‌گیری؟ دیروز که سوسنگرد بمباران شد و تمامی خطوط ارتباطی قطع شده است؟

گفت: «مقداری سیم گیر آوردم و از تیرهای چوبی که برای تلفن بود، بالا رفتم و خط را تعمیر کردم، موقتا دارم صحبت می‌کنم. شما بگویید که تکلیف من چیست؟» صبح جمعه، بیست‌وسوم آبان تلفن را برداشتم و با حضرت آقا تماس گرفتم. گزارش این افسر را به اطلاع ایشان رساندم. صبح روز بیست‌وپنجم، ایشان به اهواز تشریف آوردند و به ستاد آمدند. گزارشی از شرایط سوسنگرد را به اطلاع ایشان رساندم و گفتم: وضع این‌طور است. بنی‌صدر به قول خودش عمل نکرده است. این هم که در شورای عالی دفاع به شما گفته که اقدام می‌کند، من آثار و قرائنی از اقدام بنی‌صدر ندیده‌ام. اگر قرار است تیپ یا یگانی جابه‌جا شود، قرائن آن مشهود است. ما از حرکت دشمن در جبهه می‌فهمیم که استعداد آن چقدر است، ترکیب آن چیست، چه کاری می‌خواهد بکند. برآورد وضعیت می‌کنیم. من آثاری در این چهل‌وهشت ساعت از این کار ندیدم.

بنی‌صدر چه گفت؟

حضرت آقا بعد از شنیدن صحبت‌های من گوشی را برداشتند و با بنی‌صدر در اهواز صحبت کردند. با تحکم به بنی‌صدر فرمودند: «این وضع نمی‌شود ادامه پیدا کند. پس کی می‌خواهید حرکت کنید؟ این‌قدر زمان گذشت...» بنی‌صدر گفت: «بسیار خوب، حرف شما را قبول دارم. شما به ستاد لشکر بروید و نیروهای آن جا را تشویق کنید. من هم دستور این کار را می‌دهم.» حضرت آقا با خوشحالی گوشی را گذاشتند. نزدیک ظهر بود. نمازشان را خواندند و بعد از ظهر برای شرکت در جلسه‌ای به لشکر رفتند. چون من مأموریت داشتم، دیگر در خدمت ایشان نبودم. آقای دکتر چمران هم در منطقه نبود. سرهنگ قاسمی، سرلشکر ظهیرنژاد (فرمانده وقت نیروی زمینی)، سرلشکر فلاحی (جانشین وقت ریاست ستاد مشترک)، آقای غرضی (استاندار) و افراد دیگری هم بودند. از چگونگی آن جلسه خبری ندارم. همان شب ایشان برگشتند و برای نماز مغرب و عشا به ستاد جنگ‌های نامنظم آمدند. پس از نماز، من از ایشان سؤال کردم: داستان چه بود؟ آن جا چه شد؟ ایشان فرمودند: «بحث زیادی شد. قرار شد دستور عملیاتی نوشته و صادر شود.» گفتم: دربند مأموریت دستور عملیاتی چه قید شد؟ فرمودند: «دربند مأموریت آمده که لشکر ۹۲ اهواز مأموریت دارد در منطقه عمومی سوسنگرد، تک کرده، سوسنگرد را از محاصره خارج و محور سوسنگرد-حمیدیه-اهواز را تأمین کند.»

دیدم که مأموریت بسیار خوبی است. گفتم: در بند تدبیر سازمان چه آمده؟ فرمودند: قرار شد تیپ ۳ لشکر اهواز در شمال کرخه به آبادی سوهانیه بیاید و از آن‌جا با دشمن درگیر شود. تیپ ۲ (که همین تیپ مشهور و معروف به فرماندهی سرهنگ شهبازی رحمة... علیه است) هم مأموریت دارد برای تلاش اصلی. تعدادی از نیروهای سپاه هم در میان آن‌ها بودند. نیروهای جنگ‌های نامنظم هم در نوک حمله به‌عنوان خط‌شکن هستند و مأموریت فردا اجرا می‌شود. گردان ۱۴۸ پیاده از مشهد آمده بود. یک گروهان زرهی هم از شیراز آمده بود. این را هم به آن تیپ مأمور کردند. گروه ۱۴۸ با عنوان احتیاط تیپ، در منطقه اهواز بود. خوشحال شدم و به حضرت آقا عرض کردم: چرا این مطالب را محکم بیان نمی‌کنید؟ جلسه پُربرکتی داشتید. دستور عملیاتی را که فرمانده لشکر می‌نویسد، ما مُهروموم می‌کنیم و همان‌جا صادر می‌کنیم. ایشان فرمودند: «نگرانی دارم. موارد زیادی تا به‌حال بوده که یک کار نظامی شروع‌شده، به‌جاهایی هم رسیده و نتایجی هم حاصل شده است، اما واخر کار بدون این که به نتیجه برسیم، دستور آمده که متوقف شویم. یک چاهی کنده‌اند، یک متر مانده به آب برسد که می‌گویند بایستید. چرای آن معلوم نیست. نگرانیم که این هم از همان سنخ باشد.»

■ **مکالمه تلفنی با داماد حضرت امام**

در همین گفت‌وشنود، تلفن زنگ خورد. حضرت آقا گوشی را برداشتند. آقای اشراقی، داماد حضرت امام خمینی رحمة... علیه بود و گفت: حضرت امام سلام رساندند و فرمودند که اوضاع جنگ چطور است؟ حضرت آقا فرمودند: «اوضاع جنگ این‌طور است که فردا قرار است یک عملیات سرنوشت‌ساز شروع شود، اما من نگران هستم؛ مگر این که حضرت امام دستوری بدهند و ببینیم که چه کار باید بکنیم.» آقای اشراقی بعد از ۱۰ دقیقه دوباره تلفن زد و گفت: این موضوع را به عرض حضرت امام رساندیم. ایشان مقرر فرمودند: «تا فردا سوسنگرد باید آزاد شود. در ضمن تیمسار فلاحی باید شخصاً مباشر در عملیات باشند.» مباشر عملیات به‌عنوان چشم کسی است که فرمان را صادر کرده تا عملیات را از نزدیک ببیند و نظارت کند و گزارش بدهد. نزدیک ساعت ۱۲ نیمه‌شب بود که آقای اشراقی این موضوع را اعلام کرد، ولی حضرت آقا باز هم بسیار نگران بودند. از سوسنگرد و جاهای دیگر خبرهای ناگواری می‌آمد. ساعت ۱۲ شب رفتیم تا کمی استراحت کنیم. نزدیک ساعت یک بامداد بود که آقای چمران آمد و ما را بیدار کرد و گفت که طرح به‌هم‌خورده است. بنی‌صدر دستور داده که تیپ ۲ فردا وارد عمل نشود. حضرت آقا بدون معطلی گوشی را برداشتند و با پاسگاه فرماندهی نیروی زمینی (مرحوم ظهیرنژاد) در دزفول تماس گرفتند. صحبت ایشان با مرحوم ظهیرنژاد خیلی جالب بود. حضرت آقا از ایشان پرسیدند: «شما برای چه این دستور را دادید؟» ظهیرنژاد جواب داد: من این دستور را ندادم. این دستور را بنی‌صدر داده است. بنی‌صدر گفته برای این که کارهای مهم‌تری در اهواز داریم و این تیپ هم یک تیپ نادر و پرتوان است؛ اگر این تیپ در عملیات فردا شرکت کند، انهدام آن حتمی است. من به‌عنوان جانشین فرماندهی کل قوا صلاح نمی‌دانم این تیپ آن‌جا منهدم شود. مرحوم ظهیرنژاد به حضرت آقا گفت: من هم باید دستور را اجرا کنم، مگر این که خلاف آن صادر شود. حضرت آقا فرمودند: «تا وقتی که خبر آن صادر شود، به چیزی که می‌گویم گوش بده. این حرف قابل‌اعتنا نیست. به این حرف نمی‌توان توجه کرد. اصلاً این که می‌گویید تیپ منهدم می‌شود، برای چه منهدم شود؟ منهدم نخواهد شد. شما موظف هستید تیپ را از رده خارج نکنید. عین همان تصمیمی که در لشکر گرفته‌شده، فردا عمل کنید. در ضمن حضرت امام این امر را فرمودند. شما موظفید این امر را همین امشب به اطلاع بنی‌صدر برسانید.» وقتی ایشان گوشی را گذاشتند، دو دستور را صادر کردند. یکی برای فرماندهی لشکر ۹۲ و یکی هم برای جانشین ریاست ستاد مشترک.

■ **صبح پیروزی...**

حضرت آقا موقع برنامه سحر تحقیق کردند و معلوم شد که ساعت ۳، تیپ و بقیه رزمندگان با همان سازمانی که داشتند، از منطقه تجمع حرکت کرده و از خط عبور کردند. از حدود ساعت پنج هم عملیات شروع شد. نیروهای جنگ‌های نامنظم هم رفته بودند. ساعت هشت صبح حضرت آقا آن‌جا چند ملاقات داشتند. از آن‌جا ما راه افتادیم که برویم و به جبهه بپیوندیم. در طول راه، نیروهای احتیاط بودند. حضرت آقا پیاده می‌شدند و با آن‌ها صحبت می‌کردند. واحدهای پشتیبانی هم بودند که به همین ترتیب با آن‌ها صحبت می‌کردند و در جریان تلاش‌های آن‌ها قرار می‌گرفتند. ما از جاده حمیدیه-سوسنگرد که جاده خلوتی بود، به‌طرف سوسنگرد می‌رفتیم. درگیری هم زیاد بود. آتش دشمن در جنوب اجرا می‌شد. ما هم در لندرور با حضرت آقا نشسته بودیم و به‌طرف سوسنگرد می‌رفتیم. آن‌طرف جبهه، تقریباً دو کیلومتری جبهه، یک تانکر سوخت ایستاده بود. بلافاصله یک موشک هواپیما یا آتش توپخانه به این تانکر اصابت کرد و تنور قطوری از دود و آتش به آسمان زبانه کشید. همین‌طور چشم‌ها به آن خیره مانده بود. راننده هم برگشت که این صحنه را نگاه کند؛ حدود ۱۰ یا ۲۰ ثانیه نگاه کرد. حضرت آقا فرمودند: «تو کار خودت را بکن.» درواقع این نگاه سبب شد که ما مقداری عقب‌تر بیفتیم. پس از این که کمی جلو رفتیم، ناگهان یک موشک آرپی‌جی از فاصله یک متری سطح جاده، از جلوی ما رد شد. به هم نگاه کردیم، بدون این که حرف بزنیم، ولی یک دنیا حرف در این نگاه بود. بالاخره به جبهه رسیدیم و صدای صلوات از همه‌جا به گوش می‌رسید. نیروها در دهانه ورودی سوسنگرد بودند. بعد از مدتی خبر دادند که آقای چمران مجروح شده و ایشان را به بیمارستان برده‌اند. حضرت آقا فرمودند: «برویم یک سری به ایشان بزنیم. من جلسه مهمی در تهران دارم، باید به تهران برگردم.» وقتی به بیمارستان رسیدیم شهید چمران را از اتاق عمل بیرون آورده بودند. قبل از هر حرفی، آقای چمران پرسید که وضع حمله چطور است؟ تک در چه وضعی است؟ گفتیم: ادامه دارد و دارند کار می‌کنند. ایشان حضرت آقا را قسم می‌داد و می‌گفت: «کاری کنید که تک از دور نیفتد و این پیروزی حاصل شود» با یاری خداوند در ساعت ۱۴:۳۰ نیروهای ما وارد سوسنگرد شدند و بیش از ۷۰۰ نفر کشته و مجروح شدند و تعدادی اسیر از عراقی‌ها گرفتند و چهار دستگاه تانک و شش دستگاه کامیون مهمات آن‌ها را سالم به غنیمت گرفتند.

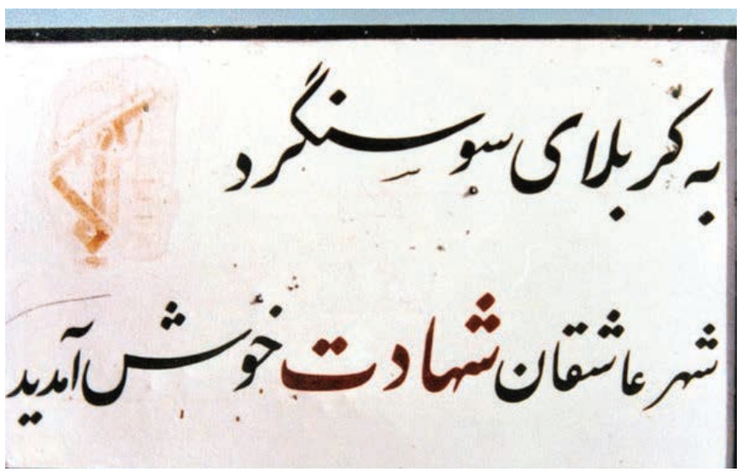

حضرت امام فرمودند: «تا فردا سوسنگرد باید آزاد شود...

دلنوشته

دلنوشته‌ای برای شهید محسن حججی

آقا محسن شهادتت چقدر برکت داشت

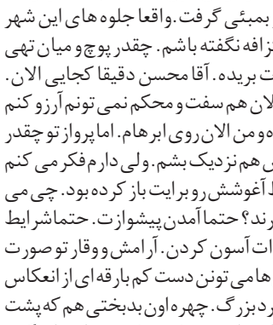

اکنون در هواپیما نشسته ایم و داریم از بمبئی به سمت دهلی نو پرواز می کنیم. دیشب چند تا از عکس های «محسن حججی» رو توفضای مجازی دیدم. حالم خرابه. تو این کشور غریب، وسط هندوها دلم عجیب هوای حرم کرده. کاش مشهد بودم و به یاد محسن عزیز می رفتم زیارت؛ نه برای این که من لطفی به او کرده باشم، نه. برای این که او دست منو بگیره ببره پیش آقا. خیلی هوای گریه دارم. اشکم جاری شده ولی راحت نیستم. نمی دونم این دختر و پسر هندی که کنارم نشستن متوجه چشمای خیس من شدن یا نه ولی صدای هق هق هایم حتما منو لو میده. کاش جایی بودم که می شد بلند بلند گریه کنم. آقا محسن! تو چه کار کرده بودی که رفتنت از این دنیای دنی این قدر باشکوه و قشنگ شد. اونایی که می شناسنت باید شهادت بدن، لابد زندگی ات هم به همین قشنگی بوده که امتدادش این جوری شده. دیشب یک فیلم دیدم تو فضای مجازی که درباره اردوی جهادی ات حرف می زدی. بله دیگه نمی شه مثل من هی دلی دلی کنی و بعد یهویی با یه شمر کوچولو سلفی بگیری و این قدر لایک بخوری! پستی و پوچی دنیای بی خدا رو تو، توی بمبئی به یادم آوردی. بمبئی اولش به نظرم یه جوری آمد که اگه این جا شهره، بقیه جاها شهر نیست؛ سوسول بازیه! شهر عجیبیه. به فاصله شاید پونصد متر از زاغه نشین هایی که توی این شهر پخش هستن؛ می تونی برج های شیک و مدرن رو ببینی. حتی تا کنار باند پرواز هم زاغه نشینا اومدن و من الان دارم می بینمشون. تازه اینا دست کم یک سرپناهی دارن. به نظرم بمبئی نمونه خوبیه از دنیای امروز؛ با تمام تناقض ها و در هم ریختگی هایی که دستپخت انسان مدرنه. القصه آقا محسن! حالا کمی از اون حال دور شدم. دیگه اشک نمی ریزم. شاید به خاطر این باشه که فکر کردم این نوشته رو بعدا کسانی می بینند. قدر و منزلت برکتی رو که شهادت تو داره درک نمی کنم ولی همین قدر می دونم که زیاده. خیلی زیاد. اون تکفیری های احمق می تونستن تو رو بکشن و یک جایی به خاک بسپارن اما تصویری که از اسارت تو و پیکر بی سرت منتشر کردن، اون قدر به شهادت تو برکت داد، که دست فقیری همچون من رو هم در بمبئی گرفت. واقعا جلوه های این شهر برام کم رنگ شد. نمی گم رنگ باخت که گزافه نگفته باشم. چقدر پوچ و میان تهی است این مناسبات و روابط زمینی از ملکوت بریده. آقا محسن دقیقا کجایی الان. حالت چطوره. برام دعا کن. منی که حتی الان هم سفت و محکم نمی تونم آرزو کنم که کاش جای تو بودم. هواپیما تیک آف کرده و من الان روی ابرهام. اما پرواز تو چقدر قشنگ بود. من که نمی تونم حتی به تصورش هم نزدیک بشم. ولی دارم فکر می کنم که حتما حضرت سیدالشهدا(ع) اون ور خط آغوشش رو برایت باز کرده بود. چی می گم من؟ مگه می شه این ور خط تنهات بگذارند؟ حتما آمدن پیشوازت. حتما شرایط غیرقابل تصور اون لحظات آخر رو ایشون برات آسون کردن. آرامش و وقار تو صورت نازنینت موج میزنه پهلوون. به نظرم اهل دل ها می تونن دست کم بارقه ای از انعکاس انوار سالار شهیدان رو تو چهره تو ببینن ای مرد بزرگ. چهره اون بدبختی هم که پشت سرت وایستاده بیشتر آدم رویاد کربلا می ندازه. باز روضه شروع شد و دوباره داره گریه ام می گیره محسن جان. سخته که گریه ات بگیره و نتونی راحت گریه کنی. سرم رو سمت پنجره هواپیما گرفتم که کسی اشکامو نبینه. نمی تونم نگهشون دارم. حتی دستمال هم ندارم که پاکشون کنم...
بی خیال... آقا محسن! من رو هم قاطی رفقات راه بده!

محمد جواد صدر - دهلی نو

مدافعان حرم

قناص اشتایر به دست، با کلت کمری شکار شد

خاطره‌ای از همرزم شهید رضا بخشی معروف به فاتح

در یکی از نبردها چندین تک تیرانداز از تکفیری ها در سه راهی مشهوری به نام شهرک الدخانیه مستقر شده و هر راه نفوذی را بسته بودند. با برنامه ریزی تک تیرانداز ها را یکی یکی از مخفیگاهشان بیرون می کشیدیم و آن ها را شکار می کردیم. تمام تک تیرانداز ها را زده بودیم و تنها یکی از آن ها باقی مانده بود. اما هر کاری می کردیم قادر به شناسایی او نبودیم. او در کارش به شدت حرفه‌ای بود. همان یک نفر برای ما قتلگاهی ساخته بود. حدود هفتاد نفر از نیروهای سوری را زده بود و از بچه های فاطمیون هم شاید بیست نفری را زخمی کرده بود که ۱۰ نفر از آن ها شهید شده بودند. خیلی دقیق می زد و خودش به تنهایی یک لشکر بود. شاید باورتان نشود که این تک تیرانداز دقیق و قاتل ورزیده یک زن بود به نام نوریه که ۲۶ سال بیشتر نداشت. همه می دانستیم تا زمانی که او باشد ورود به دخانیه ممکن نیست. اصولا برای شناسایی یک قناصه زن راه های زیادی وجود ندارد. بیشتر او را باید از نوع دفعات و مکان شکارش بشناسیم. اما بهتر از همه، آتش دهانه سلاحش است. در مورد این زن قناصه به دست اصلا آتش دهانه سلاحی وجود نداشت، او به ندرت شلیک می کرد. می آمد پشت سلاحش می نشست گهگاهی شلیک می کرد اما مرگبار. هر کس را می زد دیگر الفاتحه. گلوله اشتایر با هیچ کس شوخی نداشت به راحتی سی سانتی متر داخل بتن نفوذ می کرد اگر به بدن آدم می خورد که دیگر واویلا بود. نوریه نقشه هوشمندانه ای طراحی کرده بود و طوری از پس سه دیوار تیراندازی می کرد که هیچ آتشی از دهانه اسلحه اش به چشم نمی آمد. یک تنه جلوی پیشروی ما را سد کرده بود. در چنین شرایطی امید همه به فاتح بود. با نقشه ای که نوریه برای تیراندازی اش طراحی کرده بود حتی در دل شب هم امکان پیشروی وجود نداشت.

برای شناسایی نوریه راهی نداشتیم جز این که طعمه ای بفرستیم و این کار خطرناکی بود چون هر کس می رفت دیگر باز گشتی در کارش نبود. همه می دانستند که تیر نوریه خطا نمی رود. نوع استتار او به شکلی بود که حتی امکان به توپ بستن منطقه استقرار او برای بیرون کشیدن از لانه اش وجود نداشت و هر کاری می کردیم او فرصت مناسب و زمان کافی برای فرار داشت. تنها راه ممکن، نفوذ در دل داعشی ها و غافلگیر کردن او بود. موضوع را به فاتح گفتیم. اول خوب گوش داد و بعد سرش را تکان داد و گفت: «من قضیه را حل می کنم». از فردای آن روز به دستور «فاتح» کار اطلاعاتی گسترده‌ای را شروع کردیم. بالاخره تلاش های شبانه روزی نتیجه داد و محل استقرار نوریه شناسایی شد. محل استقرار و ساعت های حضورش را در آوردیم. برای دسترسی به او باید حدود چهار صد متر داخل ساختمان های مخروبه و بین تروریست های مسلح نفوذ می کردند. روی هر ساختمان چند قناصه زن کمین کرده بود و هر جنبنده ای را با تیر می زدند. چند نفر به همراه فاتح در تاریکی شب راهی شدند. بی سر و صدا از بین ساختمان های مخروبه و داعشی ها گذشتند و به مقر نوریه رسیدند. به آرامی و بدون این که او متوجه شود از دیوار پشت سرش بالا رفته بودند. دیده بودند که او در دل تاریکی پشت اسلحه اش نشسته و منتظر شکار است. فاتح گفته بود: «زنده دستگیرش می کنیم». در همین لحظه متوجه شده بودند که پشتیبان نوریه از دور نزدیک می شود تا صبحانه او را بدهد. به سرعت نقشه تغییر کرده بود. کار باید به سرعت و در سکوت مطلق انجام می شد. آن ها در دریایی از تروریست بودند، آرام زدند و برگشتند و تمام. آن ها او را با دو تیر کلت مجهز به صداخفه کن کشته بودند. بالاخره خبرش هم آمد «قناص اشتایر به دست، با کلت کمری شکار شد».

برداشتی از کتاب فاتح دل ها
نوشته سید سعید موسوی